

یه نام خداوندی که مادر را آفرید

خانم فخرالدوله و نویسنده اش



ممتاز سید جواد جواهری



انتشارات صباى الوند

تهران ۱۴۰۳

سرشناسه	: سیدجواد جواهری، مهناز، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور	: خانم فخرالدوله و نویسنده اش/ مهناز سیدجوادجواهری
مشخصات نشر	: تهران: صبای الوند، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	: ۱۴۰ص: مصور(بخشی رنگی)؛ ۵/۲۱×۵/۱۴س م
شابک	: 978-622-91388-6-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: اشرف الملوك قاجار، ۱۲۶۱-۱۳۳۴. -- داستان
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴- زنان سیاستمدار -- ایران □ داستان
موضوع	: ایران -- تاریخ -- قاجاریان، ۱۱۹۳-۱۳۴۴ق. □ داستان
رده بندی کنگره	: PIR۸۱۰۸
رده بندی دیویی	: ۶۲/۸۳۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۶۴۶۱۰۳



انتشارات صبای الوند

■ نام کتاب : خانم فخرالدوله و نویسنده اش

■ ناشر : صبای الوند

■ نویسنده : مهناز سیدجواد جواهری

■ ویراستار : رامین موسائی

■ صفحه آرا : پروانه نصرالهی

■ طراح جلد : پریسا عزیزی

■ چاپ اول : ۱۴۰۳

■ شمارگان : ۲۰۰ نسخه

■ چاپ : پیشگامان

■ بها : ۱۳۰ هزار تومان

ISBN: 978-622-91388-6-1

■ شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۱۳۸۸-۶-۱

همه حقوق چاپ و نشر این اثر برای نشر صبای الوند محفوظ است.

تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر روش بدون

مجوز کتبی از ناشر ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد.

نشر صبای الوند: تهران، شریعتی، خیابان سمیه، کوچه طباطبایی مقدم بن بست بهار پلاک ۶

تلفن ۷۷۶۵۴۵۲۱

پست الکترونیکی:

Sabayealvand@yahoo.com

Sababook1400@gmail.com

سر آغاز نامه

www.ketab.ir

کمر از یک سده پیش، احمدشاه قاجار از پادشاهی خلع شد تا قاجاریه و پادشاهان نه چندان خوش نامش به تاریخ پیوندند. آغامحمدخان، فرزندان و نوادگانش هر یک به بهانه‌ای در حافظه تاریخی ایرانیان ماندگار شده‌اند. حرمسراهای پرازدحام، ترکمنچای، گلستان، به توپ بستن مجلس و اعدام مشروطه‌خواهان بخشی از تاریخ قاجاریه هستند که به کرات به آنها پرداخته شده است. اما در میان قجرها مردان

و زنانی هستند که آبرو و اعتبار این قوم محسوب می‌شوند که کمتر از آنها نام برده شده است. فخرالدوله قاجار از جمله آنان است. اشرف‌الملوک ملقب به فخرالدوله، دختر مظفرالدین شاه و سرورالسلطنه بود. او زنی باهوش و نیکوکار بود که در تاریخ دوران قاجار و پهلوی اول نقش تأثیرگذاری داشت.

او زنی فعال در زمینه سیاست و نیکوکاری بود و از همه امور کشور آگاه بود، به گونه‌ای که همسر و فرزندانش بدون مشورت با او اقدام به کاری نمی‌کردند. وی با دیگر زنان عصر خود کاملاً متفاوت بود او با سیاستمداران و سران کشور نشست و برخاست داشت. در زمان رضاشاه تنها اشرف‌الملوک فخرالدوله از خاندان قاجار در امور سیاست و دیپلماسی کشور فعالیت داشت.

چرا که فخرالدوله در امور آن دوره و روحيات غير سياسی برادر زاده‌اش احمدشاه قاجار کاملاً مطلع بود و سعی کرد تا بین پهلوی و قاجار صلح و آشتی برقرار کند تا از افراد این محافظت کند.

این بانوی فداکار با زکاوت و میانجیگری‌هایش، از اعدام افراد مشهور سلسله قاجار جلوگیری کرد به طوری که می‌توان او را واسطه بین سلسله قاجار و رضا شاه دانست. این شاهدخت قجری روابط نزدیکی با رضاشاه داشت و توانست او را با وجود این که برادر زاده‌اش احمد شاه را برکنار کرده بود، بواسطه جسارت و زکاوتش تحت تأثیر قرار بدهد و نقشی هرچند اندک در سیاست ایران بر عهده داشته باشد. به گونه‌ای که رضاشاه گفته است که: قاجاریه یک مرد و یک نیمه مرد داشت، مردش فخرالدوله و نیمه مردش

آغامحمدخان قاجار بود.

از جمله کارهای مهم او تأسیس آسایشگاه سالمندان در املاک موروثی‌اش واقع در کهریزک است که امروزه جزو عظیم‌ترین مؤسسات یاری رسانی به مصدومان، از کار افتادگان و سالمندان به شمار می‌رود. فخرالدوله با تدبیر و ارثیه خود یکی از زنان ثروتمند ایران بود که با قراردادن سیستم تاکسیرانی در تهران و احداث مسجد فخرالدوله و چند بنای دیگر خیلی زود توانست لیاقت و کاردانی خود را بروز داده و تاریخ از او به عنوان یک زن خلاق و اجتماعی یاد می‌کند. فخرالدوله اولین فرد وارد کننده تاکسی به تهران بوده و با برقرار کردن سیستم تاکسیرانی در تهران و احداث مسجد فخرالدوله و چند بنای دیگر نام خود را در تاریخ ماندگار کرد. او سرپرستی تعدادی فرزند یتیم را بر عهده گرفته بود و امکان تحصیل برای آن‌ها را فراهم کرده بود. در هنگام وفات او تعداد آن‌ها ۲۸ تن بود.

برای آشنایی بیشتر با این بانوی فعال و نیکو کار شما را به خواندن این کتاب دعوت می‌کنم.

مقدمه

www.ketab.ir

روز هفتم ماه مبارک بود. ماه رمضان افتاده بود چله تابستان، تنها هفت روز بود که روزه می‌گرفتم و به همین زودی بنیه‌ام ضعیف شده بود، رنج گرسنگی برایم اهمیّت نداشت ولی تشنگی!...توی آن روز گرم رفته بودم سفارت رمانی که اول خیابان مشکی جنب مسجد فخرالدوله واقع شده تا ویزا بگیرم. وقتی رسیدم گفتند "سفیر رفته بیرون تا سه بعدازظهر هم نمی‌آید." در آن وضعیت نه توان برگشتن داشتم و نه فرصتی که بعداً بیایم. زیرا برای شرکت در نمایشگاه کتاب می‌بایست تا

دو روز دیگر به به بخارست می‌رفتم. سه چهار ساعت به افطار مانده بود. زبانم چسبیده بود به سقف و این شد که تصمیم گرفتم آن حوالی پرسه بزنم تا سر وقت مقرر به سفارتخانه بروم. دکان‌های خیابان بسته بود و صاحبان آن‌ها پشت درهای بسته یواشکی ناهار می‌خوردند. یا اگر مؤمن بودند برای خواندن نماز به مسجد جنب سفارت رفته بودند. با خود گفتم "برو داخل لااقل تا سه بعدازظهر در یک گوشه‌ای خنک بخز و در آنجا نماز بخوان." به این ترتیب نیم ساعتی سپری شد. نمازم را خواندم و چون می‌خواستند در مسجد را ببندند، به ناچار بیرون آمدم. هنوز تا ساعت چهار سه ساعت مانده بود. در این مدت به کجا باید می‌رفتم؟ همان‌طور که بلامتکلیف ایستاده بودم چشمم افتاد به تابلو مدرسه علوی که در آن سوی خیابان بالای سر در آنجا کوبیده بودند. بی‌اختیار به یاد پدر بزرگ عزیزم آقابزرگ افتادم که سال‌ها به‌عنوان معلم خط در آنجا خط تعلیم می‌داد. به سال‌های دور برگشتم. آن روزها دخترکی بیش نبودم. هر وقت از مدرسه برمی‌گشت، می‌ایستاد کنار باغچه و خنده‌کنان سنگ‌هایی را که بچه‌ها یواشکی توی جیبش ریخته بودند را توی باغچه خالی می‌کرد. با تداعی این خاطره به راه افتادم. چند قدمی از مدرسه دور نشده بودم که به محوطه باغ موزه‌ای رسیدم. بالای سر در آن کوبیده شده بود "خانه مداحان" در بزرگ آنجا باز بود و محوطه‌ای پر از درخت و گل داشت. در بدو ورود کوشک زیبایی که میانه محوطه قرار داشت، توجه مرا به خود جلب کرد. عمارت کوشک هم مثل باقی کوشک‌های دوران احمد شاهی

در دل باغ کوچکی با حوض و فواره‌هایی به شکل باغ‌های ایرانی قرار داشت و مرا به یاد خانه دوران کودکی‌ام باغ جواهری می‌انداخت. در قسمت شمالی عمارت کوشک پلکانی وجود داشت که ساختمان حول آن ساخته شده بود. خود ساختمان هم دو طبقه داشت باغبانی با پیراهن خیس و عرق کرده شیلنگ به دست سرگرم آبیاری باغچه‌ها بود. چهره‌اش آشنا به نظر می‌رسید. او زودتر مرا شناخت، پسر آقای محمودی نگهبان اداره‌مان بود که گاهی برای نظافت پله‌ها به خانه‌ام می‌آمد. بعد از چاق سلامتی با او ماجرا را گفتم و از او برای نشستن اجازه خواستم. چند تا نیمکت این سو و آن سو بود. روی یکی از آن‌ها که در گوشه‌های دنج زیر سایه درخت زبان گنجشک بود، نشستیم. آن نقطه از سر و صدای خیابان دورور مشرف به عمارت کوشک بود. روبرویم حوض بزرگ و زیبایی واقع شده بود که عکس کوشک و آسمان را در خودش منعکس می‌کرد. فواره‌ها باز بود. نشستن روی نیمکت‌های نزدیک حوض و نگاه کردن به نمای آجری عمارت لذت خاصی داشت. صدای کشیده گوینده اخبار بلند پخش می‌شد، از دور می‌آمد. رفته رفته خواب شیرینی که پشت پلک‌هایم سنگینی می‌کرد در چشم‌هایم نشست. تازه چشم‌هایم گرم شده بود که از سر و صدای بوقلمون از خواب پریدم. یک بوقلمون به آن سو می‌آمد و سرو صدایش بلند بود. انگار پشت سر هم تکرار می‌کرد. غیر قابل قبول. از پشت شمشادها با تعجب به بوقلمون و پیرمردی که کمی دورتر ایستاده بود و به مرغ و خروس‌ها دانه می‌داد و به لهجه عجیبی مثل دشتی آواز غریبی می‌خواند و

نگاه کردم. انگاری دوربرم شکل دیگری شده بود. درخت بیش‌تر بودند و گل‌ها شاداب‌تر... توی حوض سنگی دو تا قو شنا می‌کردند یکی از آن‌ها سفید بود آن یکی سیاه. دور بر حوض چمن فرش بود و یک طاووس دور بر حوض می‌گشت. چترش را باز کرده بود و می‌چرخید. محو پره‌ای رنگارنگش شده بودم. دردل می‌گفتم "بنازم خدا رو" که سایه یک نفر بالای سرم پیدا شد. سرم را به عقب برگرداندم. یک نفر بالای سرم ایستاده بود و مرا می‌پایید. از لای پلک‌های خسته‌ام به او نگاه کردم با حیرت فقط نگاهش کردم. با سنگینی سر خود را برگرداندم. پیرزنی سیاه چرده بالای سرم ایستاده بود. چادر گلدارش را به دور کمرش بسته بود. قلیان کدویی گردن دراز داشتش بود که آتش کرده بود. اصلاً نمی‌توانستم حضورش را باور کنم. نادید نگاهش می‌کنم با لهجه شیرازی بهم توپید.

-ها دختر! مگه اینجا کارمسراس سرت رو اداختی اومدی تو؟
 -مادر جان! بذار کمی بنشینم. خستگیم که در رفت می‌رم.
 -نمی‌شه ننه. الان خانم می‌یاد، ببینه اینجا نشستی ناراحت می‌شه.

-خانم؟ منظورت کیه؟
 -خودت رو به آن راه زن. مگه اینجا چند تا خانم داریم؟
 -خیلی. من تو..
 -ای بابا! سر جدت سر به سر من پیرزن نذار. من یک دد مطبخی بیش‌تر نیستم.

از جواب او نه تنها قانع نشدم بلکه از لحن حرف زدنش نیز خنده‌ام گرفت. گفتم:

- باور کن ملتفت حرف‌هاات نمیشم. اصلاً اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟

کلافه گفت:

- اینجا باغ شازده خانم فخرالدوله است. من هم زعفران باجییم. بازم بگم... حالا تا برایم درد سر درست نشده بند و بساطت را جمع کن برو.

هنوز دهانش را نیسته بود که از دور چشمم به خانم میانسال افتاد که داشت به سوی ما می‌آمد. چهره‌آشنایی داشت. احساس کردم حتمی قبلاً او را جایی دیده‌ام. تصویر محوی از این چهره که قبل از این در یک کتاب تاریخی دیده بودم در آینه ذهنم روشن شد. آیا ممکن بود خودش باشد؟ شاید باشد. ناخودآگاه اسمش سر زبانم لغزید "خانم فخرالدوله" با این همه هنوز مردد بودم. ولی خودش بود، با تعجب نگاهش کردم. حس می‌کردم خیال می‌کنم. ولی خیال نبود، خودش بود، گل‌های ریز پیراهن سیاهش توی آفتاب می‌درخشید. الگوهای ردیف به هر دو دست. انگشتر الماس پیراهن مليله‌دوزی چارقد خاص ململ. برای ادای احترام از روی نیمکت بلند شدم. زعفران باجی با دیدن او چشم‌های ریزش را ریزتر کرد و زیر لب به من غر زد.

- همین را می‌خواستی؟ آن قده دس دس کردی که خانم اومدن.

- قبل از آن که من حرفی بزنم خانم فخرالدوله گفت:
- زعفران باجی! باز چی شده؟ قیل و قال می کنی؟
- خانم جان! چی می خواستین بشه؟ ایشون سرشون انداختن اومدن تو باغ. می گم تشریف ببرین، اسباب اوقات تلخی خانم نشه با من کل کل می کنن.
- اومدن که اومدن. قدمشون سر چشم. این چه طرز حرف زدن؟ چند بار باید بگم با مهمونای من خوب سلوک کن.
- واللّه چی عرض کنم. خودتون میدونید و مهمونتون..
- این قلیون واسه چاق کردی؟
- واسه مشبئی اسماعیل.
- مگه از میدون برگشته؟
- بله خانم جان.
- گفتم غوره بگیری، گرفت؟
- چند تا صندوقی گرفته. ولی زیاد همچین خوب نیس..
- انشالله فردا روانه اش کن شهریار. بگو از باغ ناصر لشکر چند تا گونی غوره بگیره.
- چشم خانم جان.
- چشمت بی بلا. حالا برو به کارت برس. فقط حواست باشه اسماعیل تو باغ قلیون نکشه. خواست بکشه بره تو اتاقش.. تو باغ نکشه ماه مبارکی خوبیت نداره.
- زعفران باجی با کنار چارقد خود عرق صورتش را پاک کرد، گفت:
- چشم خانم جان! چشم..

و دلخور از من رفت تا به کارش برسد. حالا من مانده بودم و خانم فخر الدوله. من همچنان ایستاده بود. صدای خانم فخرالدوله به خود آورد.

- خیلی خوش اومدین. بفرمایید داخل.
- ممنون. اگر اجازه بفرمایین همینجا راحتم.
- قدمت سر چشم. هر طور راحتی.
- خیلی وصفتون رو شنیده بودم اما تا حالا ندیده بودم واقعاً که خیلی خانمید.

با شکسته نفسی جواب داد:

- مردم زیاد حرف می‌زنن. ..
- خواستم بگویم توی کتابها اچیب شما خیلی خوانده‌ام که گفت:

- اگر روزه نیسی بگم زعفران باجی از شما بپزایی کنه.
- خیر خدا قبول کنه روزه‌ام. .. شرمند مزاحم شدم. برای گرفتن ویزا آمده بودم سفارت رومانی. گفتند "سفیر ساعت چهار می‌آید...."

به حالت فکر کردن اخم‌هایش را در هم کشید. همین طور نگاهم می‌کرد گفت:

- واسه چی می‌خوای بری رومانی؟
- برای شرکت در نمایشگاه کتاب.
- پس حکماً نویسنده‌ای.
- با اجازه تون بله.

- از جوونی دلم می‌خواست نویسنده بشم ولی نشدم. حیف شد
آرزوش به دلم موند و حالا هم که یه پام لب قبره یه پام لب بام
زندگی. ولی هنوزم که هنوزه این آرزو تو دلم مونده خاطراتم رو
بنویسم.

آن قدر این جملات را صمیمانه ادا کرد که بی اختیار گفتم :
- اگر دوست داشته باشین می‌تونم خاطرات شما رو براتون
بنویسم.

- چرا دوست نداشته باشم از خدومه... ولی چه جور آخه میشه؟
باید چی کارکنم؟

- شما کاری نباید بکنید. فقط تو همین فرصت که اینجا خدمتتون
نشستم بزام همه چی بگید. من خودم می‌دونم چه طور بنویسم.
- خوب فکریه. تا افطار سرگرم می‌شیم ... نمی‌خوای بریم تو
عمارت؟

- خیر. همینجا خوبه ..

- پس قول بده افطار مهمان من باشی.

لبخند زدم.

- به امید خدا.

- از کجا شروع کنم؟

- از اوّل. هر چی به ذهنتون می‌رسه بفرمایید. اگر اجازه بدید یاد
داشت می‌کنم.

- دستت درد نکنه. باشه. می‌خوای بگم قلم و دوات بیارن.

از حرفش خنده‌ام گرفت. یاد آقا بزرگ افتادم که همیشه سر

کارش با قلم و دوات بود.

- خیر همه چی همراهم هست.

این را گفتم از توی کیفم ورق‌های یادداشت را که همراهم بود و خودکار در آوردم. درحالی‌که با مهربانی نگاهم می‌کرد گفت:

بگو بسم الله رحمان الرحيم شروع کن. گفتم "بسم الله الرحمن الرحيم" و شروع کردم به نوشتن.

یک صبح سرد اوّلین ماه پاییز ۱۲۶۱ خورشیدی بود. برف تک و توک می‌بارید و توری سفیدی روی شهر تبریز کشیده بود که من به دنیا آمدم. مادرم خانم سمر السلطنه ملقب به حضرت علیا، دومین همسر عقدی مظفرالدین شاه و دختر فیروزمیرزا ملقب به نصرت‌الدوله، نوه فتحعلی شاه قاجار بود. حضرت علیا دو خواهر و یک برادر به نام‌های ملک‌تاج خانم ملقب به نجم‌السلطنه، ماه سما خانم ملقب به عصمت‌السلطنه و یک برادر به نام عبدالحسین میرزا داشت که همگی اسم فامیل فرمانفرما را برگزیدند و من نهمین دختر پدرم بودم که چشم به جهان گشودم. مادر عزیزم از دنیا آمدنم خوشحال نشد. او هم مثل همه هووهایش دوست داشت، فرزندش پسر باشد. ولی ناراحتی خودش را هم بروز نداد. در جشن ولادت من تشنه زدند و کل کشیدند و اسمم را گذاشتند "اشرف الملوک و پشت قرآن نوشتند". همان شب خبر ولادت من را با سیم تلغراف به تهران فرستادند. پدر بزرگم شاه‌جون به محض رسیدن تلغراف بدستش مرا به لقب "فخرالدوله" که لقب یکی از دختران عزیز

کرده‌اش نیز بود، مفتخر فرمود. مادرم تنها همسر پدرم نبود. او شاهزاده خانم غمگینی بود که همه او را خوشبخت می‌دانستند ولی نبود. اولین همسر پدرم مظفرالدین میرزا که ما بچه‌ها شاه‌بابا صدایش می‌زدیم خانم تاج‌الملوک، معروف به ام‌الخاقان بود او دختر امیرکبیر و عزت‌السلطنه عمه‌ام بود. دایه‌جان من دور از چشم بزرگ‌ترها تعریف او را می‌کرد. می‌گفت: او می‌خواسته ایران را مثل ممالک‌فرنگ کند. "نمی‌دانستیم حرف او را باور کنیم یا بزرگ‌ترهایی را که بد امیرکبیر را می‌گفتند. از زبان اطرافیان خود شنیده بودم که امیر کبیر شاگرد آشپز بوده و به صادرات رسیده و به شاه‌جون خیانت کرده و به سزای عملش رسیده. ولی مادرم که از همه چیز خبر داشت، می‌گفت "این حرف‌ها چرت و بی‌خود است. انگلیسی‌ها و مادر بزرگم نواب علیه سبب قتل او شده‌اند، برای همین است که عمه‌ام عزت‌السلطنه از شاه‌جون و مادرش مهد علیا ناراحت است..." حاصل ازدواج این نامادری عزیز و پدرم، برادرم محمدعلی بود. جز او پنج برادر دیگر و هفده تا خواهر داشتم که از مادرهای مختلف بودیم. همسران شاه‌بابا در ظاهر مثل خواهر بودند ولی در باطن چشم دیدن هم را نداشتند. آن زمان که من متولد شدم پدرم ولیعهد بود و هنوز شاه نشده بود. امیدی هم نداشت شاه بشود. او مریض احوال بود. سه ولیعهد پدر بزرگم شاه‌جون قبل از او از دست رفته بودند. اولین پسری که سمت ولایت‌عدی را به او دادند. محمودمیرزا بود. او یکسال بعد از برتخت نشستن شاه‌جون متولد شد. چون شاه‌جون تا آن تاریخ پسری

نداشت و نتوانسته بود ولیعهدی برای خود معین کند، پس از ولادت او با امیرکبیر مشورت کرد و پس از مشورت با ستاره‌شناسان در روز جمعه هفدهم ذی‌القعدة سال ۱۲۶۵ قمری ولایتعهدی محمود میرزای چهار ماهه اعلام شد. ولی دست تقدیر حدود هفت ماه بعد در رمضان سال ۱۲۶۶، طفلی که پادشاهی در انتظارش بود، چشم از جهان فرو بست. بعد از او عین همین اتفاق برای معین‌الدین میرزا و قاسم میرزا عمو کوچولوهای دیگرم افتاد. شاه‌بابا یک برادر دیگر هم داشت به نام ظل‌السلطان که از او سه سال بزرگ‌تر بود. ولی چون مادرش از طایفه قاجار نبود. شانس هم برای ولیعهدی نداشت. این بود که شاه‌جون در تاریخ ذی‌الحجه سال ۱۲۷۸ قمری شاه‌بابا را در حالی که هشت سال بیشتر نداشت، رسماً ولیعهد خود اعلام کرد. او مریض و بی‌حال بود و بیشتر مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد تا جایی که از رعد و برق می‌ترسید و معتقد به جن و پری و موهمات بود. تا هوا ابری می‌شد شخصی به نام سید بحرینی را که شال سبز می‌بست و تسبیح درازی دستش بود را خبر می‌کرد تا در کنارش بنشیند و به خواندن اسم اعظم و آیات مشغول شود تا خدای ناکرده صدمه‌ای به وجودش وارد نشود. او به دلیل همین خدمت حقوق‌گزاری دریافت می‌کرد. شاه‌بابا بیشتر وقتش را با ما بچه‌ها به بازی می‌گذراند و بزرگ‌ترها را جدی نمی‌گرفت. با همه بچه‌گی این را می‌فهمیدم. در تمام مدتی که او سرگرم بازی با ما بود، غلام کوتوله‌ای که فینه منگوله‌دار قرمز بر سر داشت، در خدمتش دست به سینه ایستاده بود. گاهی حکیم باشی ایرانی و فرنگی وسط بازی

سروکله‌شان پیدا می‌شد و بازی ما را قطع می‌کردند. شاه‌بابا بین دخترها بیش‌تر به من توجّه داشت. مرا روی زانویش می‌نشاند. با من ترکی حرف می‌زد و کف دستانم را می‌بوسید. گاهی مراد بیک را صدا می‌زد و در گوش او چیزی می‌گفت. او می‌رفت و صندوقچه کوچکی را که کلید قفل آن در جیب شاه‌بابا بود را برای او می‌آورد. شاه‌بابا در جعبه را خودش را باز می‌کرد. جعبه مالا مال از جواهر و سکه‌های امپریال بود. این جواهرات برای شاه‌بابا حکم اسباب بازی برای طفلی بازیگوش را داشت و همیشه از دیدن آن‌ها چون پسر بچه‌ای ذوق زده می‌شد. گوشواره یا انگشتری یا سکه امپریال از توی جعبه در می‌آورد و کف دستم می‌گذاشت و سفارش می‌کرد آن را بدهم. مادام تا برایم نگه دارد.



محمّد مصدق در خردسالی